

ارمغانِ میمون

آبادانی را ویران می‌کنم

تا بوم‌ها

به‌تر ببینند مرا.

نامبارک نیستند چشم‌هایِ پایان‌بین.

و زیبایی را به درخت

میمونی هدیه کرد

که از خرابه درآمد.

ارابه‌هایی که از نزدیک می‌گذرند، با بارهایی شوم

به نابینایی می‌روند.

چرخ‌هایِ من

دو چشمِ جغدند،

و این گرد

مردی که دیروز

سر به گردون ساییده بود!

این خاشاک

گیسویی که پریروز

به رویِ پری‌رویی باریده بود!

ارابه‌ای سبز در درخت
راه‌اش را عمودی می‌پیماید.
من فانوس‌ها را می‌شکنم
برای به‌تر دیده شدن.

پروانه‌ای از پولاد

ای لاله

با این لولا

باز شو به روی من!

دری که در شب بود

شب بو را

از من ربود.

در دستِ هیچ عابری

عطری نبود.

ای لاله

لوله را باز کن!

تا آب

به جانِ خشکِ قاتل و غارت‌گر بیفتد،

تا دست در دستِ این باغ بگذارند

تنها عابرائی فرزانه‌جامه

با کفشی از سکوت.

کلاه را از سرِ داستانِ گرم بود و نبود

چه کسی ربود؟

دور از آن همه سعایت و سراب

دور از آن باغِ بی چراغ

من ام هنوز شبِ پو

به جست و جویِ غرابتِ آن گُلِ شبِ بو.

و در این لولا پروانه ای ست

که تجارب اش پولاد کرده اند.

بردن

از نوک تا نوک
 دره‌هایِ بسیار است
 یکی نوکِ کوه
 یکی نوکِ کوکو.
 از آن سنگ فرومی‌غلند
 و از این آواز.
 زینی با اسب
 می‌رود به سویِ سواری
 جوینده‌یِ راز.
 شیعه
 به بویِ آشنایِ اندیشه‌هایِ شهید
 ولادت می‌یابد.
 سنگ نمی‌داند
 که کدام راه خوب است
 و کدام بد.
 آیا با آوازه‌هایِ اش در و رایِ قضاوت‌ها
 فاخته، زنده‌گیِ اش را باخته؟
 من از بردن

فقط حملِ زین بر اسب را می فهمم

نه پیروزی را!!

آسم

این جا نَفَس ها ظلمانی است
و از ریه های شب
ستاره گان غبار آلود می گذرند.

روی خورشید سیاه است از خجلت
که به جای "داد"
دود را به مردم داد.

پنجان می رود رود
از آرمِ ضَعْفِ خویش
به شست و شوی غبار، به پاک کردنِ غم.
فقط آنان ساکن اند این جا
که غروری کوتاه دارند.

آه من ابر و
انتظارم به بلندای باران.
دشوار است تنفسِ اندیشه های اصیل
برای شمایان.
و شیرهای طولانیِ عصب

عشق را القا نمی‌کنند به گیاهِ کوتوله‌ی انسان.

گفتی: «شُش‌های ات اشباع شده است از قلمت
دیگر جایی نیست برای من.»

سخنات سخت نابه‌جاست!

تو نوری

اگر بیایی

نیازت نیست به جا.

مردم!

اگر من مُردم

مرا فراموش کنید:

ریگی را، که به چشمه‌ها شک کرد.

شمعی بر خشک‌خانه‌ام می‌فروزید!

که اشک‌اش

ریشه در چشمه‌ها دارد.

از موم‌ها خسته‌ام

که سودِ خویش را

این‌جا و آن‌جا

سریع به هر شکلی درمی‌آیند.

مردم!

من هنوز هستم.

از شرابِ جادوییِ شعر

از حشیشِ خداییِ تخیل

از شمعِ "تنهایی" که شعله‌اش تفکر، هنوز مست‌ام.

اما اگر مُردم

کبریت‌هایِ تر را فراموش کنید

باز هم هشیاری و شیرینیِ زنده‌گی را نوش کنید!

گوری در گوش ام است
و به استخوان می رسم از تمام صداها.
سایه ها در خود خورشید دارند و
آن را گم شده می پندارند.
درختان در صد صدای رنگارنگ می گیرند
بر خنده های خیزان از قبری
که وطن من است
و استخوان ها هم وطن های ام.

زبان از غبار می آید
کتاب از گل.
درختان را می خوانم و می اندیشم
اگر سایه در آغوش می گرفت اشک شاخه را
به خورشید می رسیدند انسان ها.
تولد کهکشان، درخت و وطن
در حنجره بود
مرگ شان نیز.

هر رگی می‌تواند
غروب را بپاشد در جهان.
هر پای می‌تواند
خورشید را بشکند.

خونِ هیچ کس آبی نمی‌شود
حتا با پرواز در آبی‌ترین آسمان!
و کردارها مانند کفش
در هر پای می‌روند.
جنایت، شماره‌های مختلفی دارد!

اما مهر بانی

به گویِ زرینِ مهرِ فرامی آورد تو را

دور از مهره‌هایی تن‌دهنده

به برده‌گیِ نخ‌هایِ پوسیده

به طرزِ فکرِ قیچی‌هایِ فرسوده.

مهر از خراشِ ناخن در امان می‌ماند

اما خشونت

گرگ را می‌زاید، یا از گرگ می‌زاید.

گر می‌افتد به نیرنگِ خانواده‌ی رنگارنگِ نخ‌ها

به سردمزاجیِ خیلِ یخ‌ها

از فرارویِ سوسن‌هایِ نافرمانی

از فراوانیِ اعتراضِ شقایق‌هایِ بیابانی.

زوزه به خورشید چه می‌تواند کرد؟

روپاه استفاده‌هایِ سوء می‌کند از افق، از ستاره

اما در آسمان به جا می‌ماند عشق

به جا می‌ماند شورِ اکتشاف

و پرسش‌هایِ سرکشِ شراره.

گرگ اگر حتا مُهر بر دهانِ خویش بگذارد
 موجوداتِ آسمانی
 بویِ غلیظِ خون را می‌شنوند.

در جهان
 تنها گمانِ کشیده‌ی کمان بود و
 پندارِ پارینه‌ی چنگال
 تنها خوابِ خراب و، خیالِ سوء
 اگر که نمی‌زد سوسو
 مهرِ گیاه در گاه‌شمارِ آتشینِ جانِ تو.

آن که به سوی تو می آید
 تو را از ساعت آگاه می کند.
 گاهی دری مطمئن و بسته است خلوت
 و دیوار یاری خسته گی ناپذیر،
 و خدا در شعله ی بی قرارِ شمع
 خاموش می سوزد،
 با سوختن اش، به جهان معنایی می دهد
 و عمارتِ عمرِ آدمی را به جانبِ پرشش های ماه گون برمی آورد.

گاهی عقربه ها را شیطان بر دوش می کشد
 تا تو ناکسانی را به میهمانی فراخوانی،
 تا در سینه ی گشوده ی سفره، آسمان بمیرد،
 دریا در واژه گان خشکی را بپذیرد.
 ای درهای بسته
 ای پیروزی های سرشکسته
 ستایش شما بر شما باد!
 که خدایی وحشی و اندیشه گر را، شادمان و به اختیار خودش
 در صدفی بی زمان، در قعر دریایی از آتش
 محبوس ما، یعنی که معشوق ما کردید.

یکی از کلیه‌هایِ خودش را فروخت آتش
 برایِ دست‌یابی به پیاله‌ای آب
 و کلِ جهان، از ناخنِ پا تا کاکلِ سر
 در دود فروشد.

خاک، یکی از دندان‌هایِ تابانِ خودش را فروخت
 تا کودکانِ اش تکه‌ای نان داشته باشند
 تا برایِ موعدِ مرگ را از امروز به فردا انداختن
 پاره‌ای جان داشته باشند.

بیابانی که در آن
 برایِ قطره‌ای آب
 باید به انهدامِ اندامِ خویش کمر بست!
 و برایِ دانه‌ای گندم
 باید مرواریدهایِ تابان را گسست!

مقصر شما یید ای دهان های کور -

واژه با عصا به منزل نمی رسد!

مقصر شما یید ای چشم های نانیو شا -

منظره با عینک آب را نمی بیند!

عصا از درختی تشنه برآمده

که ما همیشه شکسته می شویم

و مبارزات مان همواره تکه تکه.

عدسی از واژه گانی شفاف سخن می گوید

مدفون شده در شن.

زمان در زردی برگ، مچاله شده.

تا باد ساییده، پیغامی را با خود به آن کوچه بیاورد

گوش تمام ساکنان این منزل

گنگ شده است.

(میکرو فن ما را از شکست بیرون نمی آورد!)

من عاشقِ خورشیدی هستم که سایه ندارد
 عاشقِ دریایی که موج ندارد
 و تقدسی که کوه‌اش، سنگ ندارد.
 درست است که سایه از آب خیس نمی‌شود
 اما چشمان‌اش همیشه او را به یاد خواهند داشت.
 و هر پرنده‌ای که از دلِ سنگ برآید
 دیگر به تمامِ کوه‌ها مشکوک بوده
 نورها و گوهرها را با احتیاط سروده
 و به هیچ تقدسی هرگز درود نمی‌گوید.
 (قلبِ تمامِ تقدس‌ها
 در تهی‌ی تاریکِ زیرِ حباب
 آوازِ بالایِ آب را می‌خواند.)

عظیم‌ترین جود در راهِ تو

جُوی بیش نیست

زیرا تو

وجودِ زیبایی

بر تمامِ آب‌های بی‌نامی.

هر نامی نمو به سویِ تو می‌کند

و هر جماد

به انتظارِ دست‌هایِ تو است

تا جان بگیرد.

او را که در درونِ زشتی حاکم است

جان می‌گیرد حیوان و انسان را.

اما از بالارفتنِ گفه در گندم‌زاران

عاقبت سبک می‌شوند زشتان.

وقتی که شاهینی نیست در جان

چه فایده

هر چه ترازو از خشکی به در آید

و نامِ تو بی‌کبوتر و ترانه

در گوشِ دیگران شنا کند؟

اضلاع در ذات

دشمنِ یکدیگرند

و ضعیف‌ترین‌شان از ضعف

به زاویه‌ای نیکی می‌کنند.

بدی از بُعدِ اشیا چنان جدا می‌شود

که تری از آب.

عذابِ جاوید خواهد بود در هندسه

زیرا جامد، می‌شود مذاب

از هُرمِ نزدیکی.

و آن که دور می‌رود از سطحِ سنگیِ اندیشه‌ی توده‌هایِ ابریِ مردم

دیگر زبان‌اش را نخواهند فهمید آشغال.

قلعی قوی به خشکی رأی می‌دهد

و حتا گورستان را

نامتساوی‌الحد می‌خواهد.

با دقتی - باریک‌تر از مو -
 تو قطره‌هایی را بیرون می‌کشی
 از دقیقه
 که چکاچاک‌شان
 موهای مرا سفید می‌کنند.

شادابی‌ی شانه و سیاهی‌ی آرمان‌ها
 ناگهان غرق شدند
 و هیچ رنگی در هیچ کجایی
 از سینه‌ی سنگی‌ی خویش
 برنیاورد آهی.

قلم‌مویی هزاران نقش را دزدید
 و دیگر نپرسید حال رنگ‌دان را
 در روزگار فقر و شبِ بی‌رفیقی.

آری، مختل می‌شود ترازو
 از کشیدنِ این همه بی‌اعتنایی
 که او را پایانی نیست در دریایِ ساعت.

بازگشت

من به سوی گم شده ها رفتم
غافل، که گم شده خود من بودم.

از "رفت"
سایه درازتر شد.
دانستم که خورشید
در ابتدای حرکت است.

از آب
دانستم که مایعات صدا دارند.
اما من ریزش خون در رگ های ام را نمی شنیدم.

از ریگ
فهمیدم که قله ای هست.
اما من اوج خودم را ندیده بودم.

افتاده گی مرا با سایه ای دراز هم آغوش کرد
تا به ابتدای راه بازگردم
به آشنایی با نزدیک ترین سیاره در سینه ام.

ستاره‌گان با نور خود
مرا در ظلمت می‌جویند
و هنگامِ توقفِ خون در رگ
زمین نیز با من می‌میرد.

ساعت

تعظیم می‌کنم در برابر رنج‌های رنگینِ ریگ
حتا اگر تا ابد بغلتد در سنگینیِ یک تھی، یک هیچ.

این پیچک‌های خوش‌بو
حاصلِ دردی‌ست در ژرفایِ خاک.
چه باک از به قله نرسیدن؟
تلخ است رسیدن
وقتی که انبوهِ اندوه‌گینِ میوه‌هایِ خام
درو می‌شوند.

بیدِ بیدار
که اش در گوش
طنینِ غلتش‌هایِ قرمزِ ابدی
خود را درهم می‌شکند
تا از او ن سازند دار
و درو نکنند میوه‌هایِ معصوم و خام را.

آری، حجمی‌ست از هیچ این‌جا

اما در هر گوشه هزاران پیچپا^۱
 برای به دام انداختنِ یک صعودِ خوش‌بو
 از کوه
 و کُشتنِ دو پروانه‌ی نشسته بر مو
 کمین کرده‌اند.

^۱ - پیچپا: خرچنگ، سرطان

چشم‌های‌ات را امواج

بُرده‌اند با خود.

غرق شده‌اند مناظر.

اینگ این‌جا بر شاخه‌ها

دریا می‌روید.

و درونِ هر میوه

مرواریدی خُرد اما هشیار و خردمند است.

به زیرِ سایه‌ی سبزِ تمساح می‌آرامم

و چشم‌هایِ تو را

در حلقه‌هایِ تمساح می‌بینم.

و آن‌گاه که تمامی آدمیانِ این سرزمین فرومردند،
 بر بلندای نزولِ انسان، صراحتی سخت پابر جای ماند.
 پابلو نرودا

...

انسان از تعهدِ سبزِ شاخه‌ای فروافتاده
 و خوار و فتنه‌ناک
 گنبدیده‌گی‌ی افکارش بر پهنه‌ی خاک
 دارد درمی‌غلطد.

هزاره‌های پیش من او را چشیده
 و گذاشته بودم عطرِ افکارش را بر روی دیده.
 چه شد اما که او فروافتاد
 کرویّتِ عشق‌اش شکست
 و عقل‌اش پُر شد از دندان‌گزیده‌گی؟

آیا کرم از روزنه‌ای به درون‌اش فروخزید
 یا از آغاز مستتر در وجودش بود؟

در ابتدا کلمه بود.

انجیل یوحنا

قلم بر می‌گیرم
از نی‌ای که هنوز نروییده
و کاغذی که درخت‌اش را
هنوز هیچ دانه‌ای بشارت نداده.
در دفتری که هنوز شیرازه نبسته
از هم آغوشی‌یِ دو واژه‌یِ خواهر و برادر
داستانی نو تولد می‌یابد
که من می‌شنوم فغانِ بی‌قرارِ گریه‌اش را
از دلِ سبزِ آن درخت.
خنده سایه‌ای بلند را بر سطوحِ سردِ زمین فرو می‌اندازد
که هوا و آدم نیز
دو واژه بودند
پدید آمده یکی از دنده‌یِ دیگری.
(فقط در قلم و کاغذی ناب
هوا جاری است
و آدم، برتر از حیوان)

گیسویات که بارید

دنیای ام سفید شد.

من اما سرودِ سیاهی و رقصِ خامی را دوست می‌دارم

بازی‌های سرخوشانه‌ی دانه و دامی.

من به آن‌جا پا می‌گذارم

که امیدی سوسو، که آرزویی دست می‌زند

به آن‌جا که ابری پراکنده در حالتِ سیمایِ تو نیست

و سنات در خُرَدسالی‌هایِ پُرسِتاره‌یِ نخلستان

غنچه می‌کند.

قدت شریفانه

با نخ‌هایِ ظریف و رنگین

غزل‌هایِ سنگینی را برایِ انسان می‌دوزد.

گردی هستم در زیر پایِ بادهایی میلیارد ساله.

ثانیه‌ای لعیده

در برابرِ خورشید

چه ادعایی می‌تواند داشت؟

مرا بی‌دعوت‌نامه

به دنیا آوردند.

و با آن که شکسته‌ام

علیه‌ام ادعای‌نامه‌هاست!

هر گردی می‌شکند روزی.

در زیر پایِ بادهای، اما

همیشه شب است.

و پیروزی هرگز نمی‌رسد

به گردِ پایِ شکست.

برای کمی هوا، هوار نمی‌کنم

و نه هواداری از آیینی.

من بی‌هوا به این‌جا افتادم.

حقیقت و زیبایی

از گلوی گنداب

گلیِ ظنین انداخت

و آب

مدعیِ شفاف‌ترین اندیشه‌ها شد.

گوش‌ام شهادت می‌دهد که این گُل حقیقی است

اما مغزم ظنین به نسبتِ او با گلستان.

ای آب

ادعا را به کنار بگذار!

مُشتی از تو اگر پاشیده شود به هر چمن‌زار

حتا تنومندترین ساقه‌ی درختان‌اش می‌شود زار.

و این باتلاق

میانِ بال‌های پرنده و سفیدی

خواهد انداختِ طلاق.

رفتم جلو آینه، ولی از شدت ترس دست‌های‌ام را جلو صورتم
 گرفتم. دیدم شبیه ، نه ، اصلن پیرمردِ خنزرپنری شده بودم.
 بوفه کور. صادق هدایت

هم‌زاد

تو را می‌ستایم ای شکست
 اگر تو نبودی
 نمی‌دانستم دشمن‌ام که است
 و کشف نمی‌کردم پرده‌ای را
 که پودش در او
 و تارش در من است.
 و تاری‌یِ درونِ من
 کم‌تر نیست از مالِ او.
 یا مارِ من
 کم‌زهرتر
 از مارِ او.
 من اما نیش
 به درونِ خویش می‌زنم
 ولی او به بیرون.

از بلندای شکست
رسیدم به بیخ پنبه‌ای
و دو دانه‌ای
که در آمیزش با یک‌دیگر
پرده‌ای را می‌بافتند!

این جا ترازوها یک کفه دارند
و سنگ ارمغان می شود به جوینده‌ی برابری.
بر ریسمان
قطره‌های خشکِ خون است.
پروانه‌ای که از بوی دستِ پنبه‌کاران بر می خیزد
گل‌ها را محزون می کند.
ارمغان‌ها زیادند
زیرا تنها ویرانه به جا مانده
و در ویرانه انبوهی جانی و دیوانه.
تلاشِ جوینده‌گانِ عطرِ ناپراکنده‌ی برابری
تقلایِ چکش‌هایِ ضدِ طلایِ ستم‌گری
نابرادرانه، پنبه می شود.
کبوترانِ حاملِ این خبر
چه در لانه و چه در سفر
آماجِ حمله‌هایِ وحشیانه‌ی شاهین‌اند.

در زیرِ آفتابِ تابانِ تنِ تو
ای آسمانِ کوچکِ من
ای گرامیِ محبوبِ ام
با اسبی
کتاب به کتاب می‌تازم.

جذبه‌ای ناگفتنی، شوری صیدناشدنی
و بویِ عبیری عبرت‌آموز
منتشر در سطورِ هستی
بویی که منشأش مستور.

در هر ورقِ شیبه‌ای ست
اما گویا نویسندehای ندارد این افسار.

در هر آخور، یک خور.
اما اسبِ عاشقِ من
ای پُر جُذبه، ای محبوبِ من
بیرون از مرزهایِ تنِ پُر قصه و پُر ستاره‌یِ تو
هرگز به آسمانی واحد نمی‌رسد.

خونِ سیاوشان

آن که از خونِ سیاوشان
 برای بوسه زدن بر جهان، برگی برگیرد
 لکه‌ای به دست‌اش نمی‌ماند
 و برمی‌آورد از خوارترین زمین حتا
 گل‌های آتشی.
 از رگ‌اش قطره‌ها عاشقانه برمی‌جهند
 به سوی سرافرازی.

اما در هر جهت، وحشیان
 شرافت را می‌جوئند تا به استخوان
 و به آب می‌زنند
 تا بلکه لکه‌ها را از دامان بشویند.

آیا سرانجام کسی شبانه ساعت‌های طولانی
 در زیر سراپرده‌ی اسرارآمیز و نورانی‌ی ماه
 به سخن سبز و دلپذیرِ خونِ سیاوشانی
 دل خواهد سپرد؟
 آیا سرانجام کسی
 دست و پای عبیرآلودِ سایه‌ی تو را خواهد بوسید

تا پروانه‌ای از پیلۀِ دور از همِ دو دنیا
صدها شرافتِ بکر را در آورد
و من هزاران خورشیدِ شریف و بی‌لکه را
برای آسمان و لکه‌هایِ دور دست و تبعیدی‌اش
به ارمغان برم

مؤمن و ملحد

قبرها بر دو پا راه می‌روند
 به یک‌دیگر رسیده
 سلام می‌کنند
 و دست‌های سنگی‌شان را
 در دستِ یک‌دیگر می‌گذارند.

هر کفن که دلِ خویش را می‌گشاید
 از گندیده‌گیِ افکارش
 حتا گندیده‌ترین میوه‌ها می‌رمنند!

از دستکش
 گورستان بیرون می‌آید
 و سقوط کرده‌ترین حشرات
 به گندیده‌گیِ افکار نماز می‌برند
 و کفش‌های مرده‌گان را جفت می‌کنند.

من از اَلْحَادِ الْحَادِی
 مؤمن می‌شوم
 و از اَلْحَادِ مؤمن، ملحد.

مربع

مربع به ظاهر

عدالت را میانِ چهار ضلع اش تقسیم کرده است.

حتا در هر زاویه نقطه هایِ نزدیک به هم

اقبال شان بسی دور است از هم.

هم آسمان و هم زمین از آنِ کسی ست

که گوش اش را بر صدایِ خورشید بسته

و در گوشه یِ خویش ضرب می کند

سایه را در سایه.

اما تو که جذرِ شاخه ها را به قصدِ ریشه می گیری

همیشه با معنایِ درخت درگیری

و غرق می شوی در جزرِ باغ

وقتی که سبزی فرو کاسته.

هر چه صندلی زیرِ پایِ خودت بگذاری

باز می بینی که از آغازِ مربع فراتر نرفته ای.

میوه ای والا ندارد راهِ خروج از مربع

اما نامه هایِ عاشقانه اش به مرکزهایی ست و رایِ خط و خطا.

نشانی

گفتم از که بپرسیم ما
 نشانِ خانه‌یِ خود را؟
 گفتی: «از رودخانه.»

اما رود
 خود خانه ندارد.
 و تا با مصالحی از آب
 دیواری را برمی آورد
 نقشه‌اش فرومی‌رود در باد.

تو از بی‌خان‌ومانی می‌گویی
 و از هر چه بادا باد.
 اما هنوز بسا ثانیه‌های خسته
 این‌جا خفه می‌شوند از هر چه آب‌آب
 و مرا نیست جواب
 برای ساعت‌های مُسنی که با عصا
 به گورستانِ اعداد می‌آیند
 تا آدرسِ واپسین خانه‌یِ خود را
 که خانه‌یِ رودِ روانِ ما نیز هست، بدانند.

افتاده از دستام چشمه

و هر چه می‌روم

به دریا نمی‌رسم.

آب از کفِ من جوشیده بود

و اسکله از استخوان‌های ام برآمده.

و جامد از دیدارِ معشوق

به آه آمد!

جامه از کوه بر گرفتم

چشمه افتاد از دستام.

غُلْغُلِ گران نمی‌دانند طعمِ تنِ خوش بویِ تنهایی را

شیرینیِ هم‌خوابه‌گی با خیزابه‌هایِ حقیقت‌یابی

و در حقیقت‌یابی

دیدنِ قلبِ دقیقه به دقیقه در حالِ تغییرِ مردم را.

در کفِ تو بود گرانی‌گاه

و نه کم رودهایی، که از بازوان‌ات جاری

و افتان و خیزان رونده به جست‌وجویِ ذاتِ جوششِ آب

در خواب،

و پرده برافکندن از رخسارِ بازی‌هایِ خاک.

ای لباس‌هایِ خالی‌یِ درِ فغان
 ای چشم‌هایِ از نوکِ شعله‌ها فرارفته
 تا سریرِ سینه‌یِ آسمان!
 من هر چه از استکان، شعر
 و هر چه از غُلْغُلْک^۲، فلسفه می‌نوشم
 خبری نیست از واپسین کشتی.
 من هر چه با مداد آشناتر می‌شود انگشت‌ام
 بیش‌تر درهم می‌جوشد زنده و مرده‌ام.
 با این همه
 و گرچه افتاده از دست‌ام چشمه
 از چشم‌ام نمی‌افتد دریا.

^۲ - غلغُلک: کوزه

ریاضیات

ضربِ اعداد در اعدام
 کم می کند آبِ رویات را.
 آب را که می فرستی به عدم
 آتش می آید به استقبالِ رویات، دم به دم.
 دود بدرقه می کند
 صورتِ مسئله را.
 همواره بر می آید داد
 از باقی مانده ی اعداد.
 جبر کابوس می بیند
 از اعمالِ جابر.
 از این علم می گریزد، هر عابر.
 مجهولی نمانده است:
 بر هر جاده
 اعداد گلوله باران می شوند.
 ریاضی در کفن پیچیده
 و ریاضت
 رنگی سفید دارد.
 بر سینه ی رقم های خُردسال
 گلی سیاه.

تناسب به هم خورده است این جا
که عطری می چکد از چشمِ ما.
آب به عدم رفته است
و پاک نمی شود صورتِ مسئله از دود
هر چقدر بیاوری صابون
ای دون!

رهر و چون ماه به مردم نزدیک می‌شود
و تن و جان را از آنان دور نگاه می‌دارد.
بودا

شاخه‌ات را با خلق آشنا کن
اما خود چو ریشه
پنهان باش از آنان،
که درخت‌ات را می‌فروشند به یک نان
اگر که از آب
حقیقت را بجوشانی!

سایه‌شان را با سایه‌ات جوش ده
اما خورشیدت را منفرد دار!
پرنده‌های‌شان به جوش‌ات نوک می‌زنند
به خیالِ عطرِ دانه
و گرمیِ نانِ آینده.

دیر یا زود ممزوجان
برای‌ات تنوری برپا می‌کنند.
نم را پنهان کن
به زیرِ زمین!

(برگ‌هایی که هستند آشکار

زود می‌شوند شکار.)

فقط شاخه‌ات را با بی‌ریشه‌گان آشنا کن

و بگذار خورشیدت در ریشه تنها بتابد

به امیدِ رویشِ آسمانی

از تکه‌خاکی!

آموزش

دراز روده گان از شکم می گویند و
 من از عشق به سکوت کوتاه نمی آیم.
 کو تا بیاموزیم ما از سرنوشتِ کوتاه دستان
 و قناعت کنیم در کلمات!
 خاموشیِ ماهی
 نشان از ژرفا دارد
 و آوازِ مرغابی
 از سطح.
 از سطل
 دریا را می آموزم.

تکوین

بدری به در آ
 و ببین بدر را!
 تو بدره‌ها را گذاشتی
 تو راه‌های بدر را گذاشتی
 اعدادِ اعدام‌گر را از ریاضی بیرون برده
 در سیزده‌به‌در به آتش کشیدی
 تا چنین چهارده‌وار
 اقبال
 نقش بست به روی سرت.

راه‌های بد، ختم می‌شوند به بن‌بست.
 و در بدره
 خَشِ خَشِ "خوبی" نیست.
 بدری بیبا!
 و بشنو خونِ این شرح را:
 چه شب‌ها، با پاهایِ شرحه‌شرحه
 و خسته،
 مردی به ژرفناهایِ شیمی فرو رفت
 به انحلالِ بدتر کیببیِ آسمان

و شکل گیریِ آوازِ بدبده در ریاضی!
 چه حساب‌ها کشید او از اعدادِ بی‌دادگر
 تا تافت تکه‌ای ناچیز از آفتاب
 بر تاریکیِ فراگیرِ آستانه‌ی خانه‌ی من!
 تا نقشِ بستِ خُرده تازشِ رنگینِ اسبی
 از حقیقتی شیعه‌کش و شعله‌ور
 بر وسعتِ بی‌کرانِ بومِ میدانِ من!

طرب

شعر زنجیری راز آمیز و بی آغاز و پایان است.

شعر شوری رهایی بخش

در تلخی ستون فقراتِ انسان است.

و شاعرانِ راستین حلقه‌هایی، مالیخولیایی

که می‌خوانند در غربتی جاودانه

خنیاهایی هر چند خُرد

اما با زیر و بم‌هایی از آشنایی.

همراهی‌کننده‌گانِ شان سازهایی

پا گذاشته به راهِ دوردستِ آبادی و آزادی

دل‌شان پُرشور

اما سیم‌های‌شان مضطرب از تضادهایی.

من زنجیری‌ام!

در تیمارخانه‌ای که گردنِ تو است.

مرا بدار تیمار

تا در امان دارم من نیز با سرودهای‌ام

با عطرِ رادمنشِ اوراد و

با دسته‌گل‌هایی برآمده از درودهای‌ام

تو را از زهرِ رودهایی

که هر موجِ درازشان، یک مار!

تو گفتی:

«نقطه‌ای نیست تا بر گردش بگردم»

و پوسیدی در سکون.

بنگر، این همه محور!

ای احوّل.

اگر نقطه‌ی اتکا را در چشم دریافته بودی،

اگر منشأ انقلابِ دریاها را

در دل یافته بودی،

مناظر در رقصی عاشقانه می‌چرخیدند

گل‌ها جز بر شاخه‌ی عِلْم و ایثار نمی‌خوابیدند، نمی‌خواندند

و تو نمی‌پوسیدی.

پوسته‌ها بی‌مغز نبودند

اگر که دو پلکِ غافلِ تو

(در پهنه‌ی پُریاوه‌گویی‌یِ قافله‌های گیتی

به زیر گردونِ گردسازنده از تنِ مرد و نامرد)

خودشناسی را آسپا کرده بودند.

واژگون

آبدزدک نام نهادند
 آن را که قطره‌ای دزدید
 اما نمی‌بینند
 این که می‌دزدد دریا را.
 این فلس‌ها
 مفلس از آنند
 که تو به انبارت شناها را جمع آورده‌ای
 و خشکی را ارمغان کرده‌ای
 به هر ماهی.
 هر ماهی که از آسمان می‌گذرد
 تُفّے می‌کند به تو
 که ربودی تابِ ستاره‌گان را از آب.

تلمبه‌ی کوچک را به دار آویختند
 به جُرم دزدیِ قطره‌ای
 برای کودکانِ تشنه‌اش.
 اما تو می‌لولی آزاد، در هر طرفی
 چون موجی مطرود، موجی طفیلی
 ای قاتلِ دریا.

دنیا یی ستے پُر طناب۔

این دلوها

چه پیامی را فرومی آورند

برایِ فلسها

در این چاهِ سرنگون؟

تخمِ چشم،
 تخمی در چشم،
 و پرنده‌ای در چشم‌انداز.
 آوازی از مژگان برمی‌خیزد
 و درختان
 نشسته‌اند در سیاه.

آشیانی از آه
 و پروازی در اشک.

با آن که از بازی‌های بارانیِ آسمان، از تگرگ‌های بی‌امان
 این پرنده، جوجه‌اش مرده
 باز او به خانواده‌ی دیگران ندارد رشک
 و حتا در جگر سوخته‌گی، شکی نمی‌کند به آتش
 زخمی نمی‌زند به دلِ آب.
 زیرا می‌داند که آب را
 شمایان به ذلالت‌های زمینی آلوده‌اید.
 و هر تخمی را که در چشم‌خانه‌ی ما شکسته‌اید
 فقط زردی را به باغ و باغچه هدیه کرده است.

زنبق

زندیق، در زنبق، دین را می‌بوید.
کتاب‌ها پُر از خارند
و واژه از جنسِ شب‌نم نیست.

تا باشم دقیق
دین را بوییدم در زنبق.

آنان که به کتابی سوگند می‌خورند
خود کتاب‌هایِ دیگر را
آتش می‌زنند.
ضدِ زیبایی و ضدِ زن‌اند
طرفدارانِ دود.

برگ‌هایِ زنبق می‌تکانند خودشان را
از خاکستر.
آن آتش‌کاران را اما
هر شبِ فکری‌ست به رنگِ کفر، در بستر.
و ملحفه‌شان کنار می‌رود
از رویِ پیکرِ زیبایِ شب‌نم.

زنجیر است دوست داشتن:

انجیری که هیچ زبانی از او نمی تواند روی بر تافتن.

بگذار دنیا به گردِ حلقه‌ی تو بگردد!

منوش از این دلو!

همه‌ی چاه‌ها چه با انجیل، چه بی انجیل

به عمقِ نفرت می‌رسند.

حتا اگر نوش دارو

حتا اگر زلالیات ارمغان کند

ریسمان به شکلِ محتومِ محتوایِ مار است.

بگذار تمامِ تصویرها

بر محورِ نابِ آبِ تردیدِ زیبایِ تو

چون سیاراتی متشخص بچرخند

و هزاران ساکنانِ سیارات را

به بازبینیِ نظرهایِ نبضِ خود وادارند.

به طعمِ انجیر است نگرستن در گیراییِ چشم‌هایِ تو

ولی وقتی که واژه از دلو می‌آید

زنجیر است که می‌گوید: «تو را دوست می‌دارم.»

لقاح

ز غالی در تو
و دود دنیا را گرفته.
من چهره‌ام گرفته
از چهل آتشی
که در چهل سال روییدند
اما هنوز چهار گام آن سوتر
ققنوس و رنگ می‌گیرند.
ققس و نیرنگ جان می‌گیرند.

با آن که ترم
زغالِ تو خاموش نمی‌شود.
(می‌آموزم که با تماسِ دو موجود
تغییر نمی‌کند وجود.)

من زبان‌ام گرفته
از چهل گام
که در چهل موسیقی نواخته شدند
اما هنوز چهار حنجره آن سوتر
ترانه‌ها فراموش می‌شوند.

(در می یابم که صدا به کمال نمی رسد
 مگر در لابه لایِ فتنه یِ شعله ها
 مگر با شناختِ هزار چهره ها
 و دریغا که در دنیایِ مغلوبِ از دود و دروغ
 صاحبِ صدا هایِ عاشقانه
 و آثارِ قلمِ ققنوس
 غم گنانه و گم نام می سوزند.)

من ظلمت را دوست می‌دارم.
 در روشنایی، شن
 مانع دندان‌هاست.
 اگر ساحل جویده نشود
 به دریا نمی‌رسم.
 اصم، تلاطم را کشف نمی‌کند.
 حاضرم باشم
 گرسنه و بی‌کفش
 اما در ظلمت، به عشق بازی با مار
 تا نابود شود سم.
 و سم بکوبد بر موج‌ها اسب‌ام
 و دور رود از روشنایی
 که در آن تو
 همیشه با شیعه‌ی دریای تشنه
 غریب خواهی بود.

عقدہ

بر خاک می خزد
اما رودهای سرگشته
پر می گیرند به سوی عقدِ ثریا.

گردن فرود می آورم آستانه‌ات را
که‌ات وجود
رسمِ زیباییست،
و در جزر نیست
اسم، مدِ نظرت!

